چرا هیچ وقت نگفتم؟

1

نشسته ام روی مبل قدیمی خانه پدربزرگ.پاهایم را که داخل شکمم جمع میکنم،صدای قژقژ فنرهای کهنه و زنگ زده اش بلند میشود.به صفحه موبایلم خیره مانده ام تا شاید پیام تازه ای بالا بیاید.تلگرام را چک میکنم،خبری نیست.اسکایپ هم خالیست.نماز پدربزرگ تمام شده،دراز میکشد و مثل همیشه با تلویزیون روشن به خواب میرود.تلویزیون را خاموش میکنم و بی سروصدا میز پذیرایی را مرتب میکنم.

چهره اش با ته ریش و عینک ایمنی آزمیشگاه دیدنیست.دکمه های روپوش سفیدش را میبندد و با خنده میگوید:

-پس بالاخره اومدی محل کار منو ببینی!!این محفظه نیتروژن مایع است! اگه فقط چند ثانیه دستت رو بالای این محفظه نگه داری،دستت پودر میشه و میریزه!

به محفظه خاکستری رنگ بزرگی که زیر پنجره قرار گرفته اشاره میکند.محفظه قلزی که روی آن برچسبی قرمز با واژه "خطر" چسبانده شده و باز نشدنی به نظر میرسد.به چهره حیرت زده ام میخندد.با سومین زنگ تلفن را برمیدارد:

-بله...ما سه تا نیروی جدید استخدام کردیم و برای هر کدوم به لباس و تجهیزات حفاظتی نیاز داریم.من اسامی رو خدمتتون میگم...

کتاب قهوه ای رنگ قدیمی بزرگی که نیمه باز روی میز قرار گرفته حواسم را از صحبتش با تلفن پرت میکند.روی جلد کتاب را نگاه میکنم:شیمی آلی،جلد سوم.مهر آزمایشگاه در صفحه اول کتاب به چشمم میخورد.مشغول ورق زدن بودم که دو فنجان نسکافه فوری روی میز میگذارد و جعبه نیمه پر بیسکوییت نارگیلی را باز میکند.

-اینجا برای خوراکی خوردن آلوده نیست؟

-واقعا خودتی؟ تو که انقدر پاستوریزه نبودی!!

از خنده اش لبخند میزنم و فنجان را برمیدارم.کتاب را میبندد و آن را در قفسه انتهای سالن جا میدهد.

-میدونی،خوبی کار کردن توی آزمایشگاه صنعتی اینه که...

صدای زنگ تلفن رشته کلامش را قطع کرد و من هرگز نفهمیدم که کار در یک آزمایشگاه صنعتی چه ویژگیهای خوب و بدی دارد.

2

-هانیه تب داره!! سی و نه!!

بسته خالی قرص را داخل سطل زباله می اندازم.نفهمیدم چه وقت انقدر مچاله اش کرده بودم.هانیه غلتی میزند و پتو را تا زیر چانه اش بالا میکشد.

-برو بخواب مامان.من تا صبح پیشش میمونم...

تا این لحظه هرگز دقت نکرده بودم که در هر خانه ای،چندین ساعت هست و هر ساعت زمان متفاوتی را نشان میدهد.ساعت آشپزخانه شش و نیم صبح بود که بوی نان تازه در خانه پیچید.ساعت پذیرایی شش و بیست و هفت دقیقه و ساعت اتاق مامان و بابا،شش و چهل دقیقه را نشان میداد.چه حس عجیبی داشتم.انگار کشف مهمی کرده باشم.بابا چای دم میکند و هانیه هنوز خسته از تب و لرز شبانه،آماده رفتن به مدرسه است.مامان آهنگی قدیمی زمزمه میکند و چند ثانیه بعد صدایش بین صدای ظرفهایی که میشویم گم میشود.ساعت پذیرایی هفت و بیست دقیقه صبح و من شروع به سابیدن دیوار حمام میکنم،انگار که هر چه محکمتر فرچه کف آلود را به رگه های کاشی های آبی رنگ دیوار حمام میکشم،اضطراب و رنج چند ماهه ام کاهش می یابد.ریزش اشکهایم که بیناییم را تار کرده،جلودارم نیست.

3

شش عدد تخم مرغ بزرگ را نیم ساعت قبل از شروع کار از یخچال خارج کنید تا با محیط همدما شود.سپس زرده ها و سفیده ها را جدا کرده و سفیده ها را با همزن آنقدر میزنیم تا پنبه ای و پفدار شود،به گونه ای که اگر ظرف را کج کنیم،از ظرف نریزد.زرده ها را با وانیل و نیمی از شکر مخلوط کنید تا کرم رنگ و کشدار شود.سه پیمانه آرد را سه مرتبه الک کرده و نیم پیمانه باقی مانده از شک را به همراه بیکینگ پودر و کمی نمک به آن اضافه کنید.مخلوط آرد و زرده های تخم مرغ را با هم مخلوط کرده،پنج قاشق سوپخوری آب سرد به آن اضافه میکنیم تا یکدست شود.در آخر سفیده های تخم مرغ را به مایع اضافه کرده و به آرامی و به صورت دورانی مخلوط کنید.مواد را داخل قالب ریخته و در دمای صد و هشتاد درجه به مدت پنجاه دقیقه بپزید.پس از سرد شدن کامل کیک،که حدود پنج ساعت طول میکشد،کیک را از قالب جدا کرده،با خامه قنادی خامه کشی کنید.کیک را یک شب در یخچال استراحت دهید.

4

صدای زنگ تلفن مغزم را مرتعش میکند.

-بله؟

-از کتابفروشی پار تماس میگیرم.کتاباتون حاضره...

-بله.حتما.

حتی حوصله این مکالمه کوتاه را هم نداشتم.هانیه لباس پوشیده و آماده برای تحویل گرفتن کتابهایش،شال صورتی را سر میکند.

-تو هنوز مریضی،

بذار خودم میرم کتاباتو تحویل میگیرم...

-نه خوبم.خودم میرم.میخوام هوا بخورم...

-باشه،پس برگشتنی کیوی و توت فرنگی بخر!

کارت بانکی را از روی میز برمیدارد،چشمکی حواله ام میکند و در را پشت سرش میبندد.

5

-آشپزیت خوبه ها!!

میخندم و چندین بشقاب دستش میدهم تا میز را بچیند.ظرف سالاد را از یخچال برمیدارد و میگوید:

-واقعا از ته دیگ سیب زمینی نمیشه گذشت...

آوازی زمزمه میکند و به سمت میز میرود.انگار تمام شادی های دنیا در دلم جمع شده بود.تمام مدت زیرچشمی نگاهش میکردم و لبخند میزدم.

-اگه بود دعوتش میکردی تولد بابابزرگ؟

هانیه برگشته.بسته توت فرنگی و پاکت کیوی را دستم میدهد.

-این کارتت.اینم رسیدش.چکم کردم،درست بود.جوابمو ندادیااااا....

-نمیدونم،شاید،البته الان که دیگه نیست.

6

در یکی از خلوتترین کافه ها،در یکی از کوچه پس کوچه های خلوت انقلاب نشسته ام.فنجان نیمه پر قهوه را که پایین میگذارم،متوجه جنب و جوش و همهمه کنار صندوق میشوم.در باز شد و بوی خاک خیس همه جا پیچید.

پیاده روهای نارنجی بلوار کشاورز را قدم میزنم.اولین باران پاییزی تهران،روی شهر میبارد و انگار هر چه باید،میشوید و با خود میبرد.از در بوتیک لباس مردانه وارد میشوم و پیراهنی با آستین کوتاه،راههای خردلی و قهوه ای را نشان میدهم.

-مبارکش باشه!شما خیلی خوش سلیقه هستین.

دوباره چهره ام بی حالت شده.پیراهن را برمیدارم و از مغازه بیرون میروم.

7

صدای خنده نوه ها خانه پدربزرگ را پر کرده.همه جا از تمیزی برق میزند.کیک میوه ای را روی میز میگذارم و تولد هفتاد و شش سالگی پدربزرگ را جشن میگیریم.حس شادی تک تکشان در سلولهایم رخنه کرده،قلبم را آکنده از امید میکند،امیدی که نوید روزهای بهتری را میدهد،که میگوید بعضی زخمها را فقط زمان درمان میکند.پدربزرگ شمع را فوت کرده و هدیه ها را باز میکند.

-این رنگ برای سن من زیادی شاد نیست؟

سرم را به نشانه نفی تکان میدهم:

-خیلیم خوبه!!خیلیم بهتون میاد.مبارکتون باشه.امیدوارم سایه اتون همیشه بالای سرمون باشه...

میخندد و در آغوشم میکشد.

چندین عکس دسته جمعی و بعد هم سلفی های متعدد.

8

ساعت دو صبح،عکس دسته جمعی را در فیسبوک آپلود میکنم.فقط یک چراغ چت روشن دارم!میدانم که مقاله سرچ میکنی و هنوز هم از کامپیوتر آزمایشگاه استفاده میکنی!

که مسئول آزمایشگاه شیمی شدی و از مقاله هایی که سرچ کردی،پیشنهادات را برای نوشتن پروپوزال جدید گلچین میکنی!! که هزاران کیلومتر با من فاصله داری و هنوز هم از لحظه لحظه ات باخبرم!!

چرا هیچ وقت نگفتم؟ چرا نگفتم که چهره ات با ته ریش و عینک آزمایشگاه چقدر دوست داشتنی ست؟ چرا نگفتم که شاید راه دیگری هم جز مهاجرت هست؟

فیسبوک را میبیندم و لبتاپ را خاموش میکنم.

هانیه کتابش را پایین تختش گذاشته،غلتی میزند و پتو را روی سرش میکشد.جویده جویده شب بخیر میگوید.

بی هوا کتاب را برمیدارم و شروع میکنم.یکی از آن رمانهای نوجوان که خون آشامها را به چالش کشیده....

هنگامه

26/1/97